



پیغام عشق

قسمت هفتصد و پنجاه و نهم





با عرض سلام

«داستان موش و چغز (قورباغه) از برنامه ۸۹۴ و ۷۸۶»

موش در خشکی زندگی می‌کند و قورباغه در آب. یعنی این دو از جنس هم نیستند و جدا هستند. موش نماد همانیدگی‌ها و من‌ذهنی است و قورباغه نماد هشیاری حضور است. موش بر لب جوی ایستاده و به قورباغه که درون آب است می‌گوید: من عاشق تو هستم و اگر ما به هم برسیم، برای همیشه خوشبخت و خوشحال خواهیم بود.

از بچگی یاد می‌گیریم که خوشبختی در چیزهاست، بنابراین شروع می‌کنیم به زیاد کردن چیزها و با آن‌ها همانیده می‌شویم. چیزهای این جهان از دور خیلی قشنگ هستند و من‌ذهنی ما را مدام فریب می‌دهد و می‌گوید «من عاشق تو هستم و اگر با فلان چیز همانیده شدی و به آن رسیدی، خوشبخت خواهی شد.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۸

بر لبِ جو من به جان می‌خوانمَت

می‌بینم از اجابت، مرحمت

موش به قورباغه می‌گوید من بر لبِ جو ایستاده‌ام و هر لحظه با دل و جان، تو را می‌خوانم، ولی نشانی از مرحمت و توجه تو نمی‌بینم. من‌ذهنی هم مدام مشغول است و تلاش می‌کند که یک چیز را زیبا جلوه دهد و به مرکز ما بیاورد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۹

آمدن در آب، بر من بسته شد

زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

موش به قورباغه می‌گوید راه ورود به آب به روی من بسته است، زیرا که ترکیب من از خاک روئیده است و اگر در آب بیایم می‌میرم. یعنی این که ما اگر من‌ذهنی را نگه داریم، نمی‌توانیم وارد فضای یکتایی شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۰

یا رسولی، یا نشانی، کن مدد

تا تو را از بانگ من آگه کند

موش به قورباغه می گوید حالا که من نمی توانم در آب بیایم، رسولی یا علامتی بین ما قرار بده، تا هر وقت صدایت کردم، تو را خبردار کند. ما هم در من ذهنی، با سببها و نشانها می خواهیم به خدا برسیم. به خدا می گوییم «من دعا می کنم و عبادت می کنم، یک کاری می کنم که تو بشنوی، و خیلی چیزها از تو می خواهم.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۱

بحث کردند اندر این کار آن دو یار

آخر آن بحث، آن آمد قرار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۲

که به دست آرند یک رشته دراز

تا ز جذب رشته گردد کشف، راز

موش و قورباغه درباره این موضوع بحث کردند، و قرار شد که نخِ بلند فراهم کنند تا با کشیده شدن آن، مشکل ارتباط حل شود. یعنی قرار شد یک طرف نخ به پای موش و طرف دیگر به پای قورباغه بسته شود. موش هر وقت خواست قورباغه را ملاقات کند، آن نخ را تکان می دهد.

این نخ، فکرهای ماست. ما در دریا هستیم، من ذهنی در خشکی. من ذهنی از جنس ما نیست و فقط از طریق فکر به ما وصل می شود. یعنی با حس هویت بخشیدن به فکرها، از جنس من ذهنی می شویم. بنابراین کافی است این نخِ فکرها را قطع کنیم.



ما چون فکر می‌کنیم چیزها زندگی دارند، با آن‌ها همانیده شدیم و به تصویر ذهنی آن‌ها حس هویت دادیم و چون این‌ها آفل هستند و با زمان تغییر می‌کنند، ما هم از جنس زمان گذشته و آینده شدیم و از طریقِ فکرهای مربوط به همین چیزها، من ذهنی را تشکیل دادیم. بنابراین بین خودمان و موشِ من ذهنی، نخِ فکر درست کردیم.

به‌طور مثال، وقتی با یک حرف ناسزا ناراحت می‌شویم و کینه می‌گیریم، این فقط یک فکر است و به این دلیل است که الان این ریسمان را محکم گرفته‌ایم. کافی است ریسمان را رها کنیم. یا وقتی صبح از خواب بیدار می‌شویم و من ذهنی شروع می‌کند به مسئله‌سازی، این فقط یک ریسمانِ فکر است. ما جدا از موشِ من ذهنی هستیم ولی چون به چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد توجه می‌کنیم، از جنس آن می‌شویم.

در ادامه داستان، مولانا علت تمام درد و رنج‌های ما را می‌گوید. می‌گوید، این موشِ من ذهنی که به وسیله فکرهای من دار به شما متصل است، توسط همانیدگی‌های شما تشکیل شده و شما این همانیدگی‌ها را مثل جانتان می‌دانید، یعنی با یک طناب بسیار محکم خود را به موش بسته‌اید. خانواده و دوستان و پول و دانش، همانیدگی‌های ما هستند و ما در درون از طریقِ فکر و تصاویر ذهنی، خود را به این‌ها بسته‌ایم. ولی بالاخره یک روز به‌طور ناگهانی، کلاغِ جدایی که نمادِ مرگِ همانیدگی‌هاست، می‌آید و این موشِ من ذهنی را شکار می‌کند. یعنی این بیت خیال ما را راحت می‌کند و می‌گوید شک نکنید که این همانیدگی‌ها آفل هستند و یک روز از دست شما خواهند رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۴

خود غُرَابُ الْبَیْنِ أَمَدِ نَاگَهَانِ

در شکارِ موشِ و، بُردش ز آن مکان

* غُرَابُ الْبَیْنِ: کلاغِ جدایی

همین‌طور درباره آفل بودن همانیدگی‌ها و جدا شدن آن‌ها از ما داریم:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر چه از وی شاد گردی در جهان

از فراقِ او بیندیش آن زمان

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جَست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بر وی مَنه

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

یعنی هر چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد و هر فکری که ما به آن حس هویت می‌دهیم و می‌خواهیم از آن شادی و زندگی بگیریم، این همان موشِ من‌ذهنی است که توسط کلاغ جدایی شکار می‌شود. حال دو حالت وجود دارد. کلاغ جدایی موشِ من‌ذهنی را شکار می‌کند، یعنی همانندگی به خطر می‌افتد.

۱- یا نخ بین ما و موشِ من‌ذهنی بسیار محکم بسته شده است؛ که در این صورت ما هم به‌عنوان قورباغه، با شکارِ موش، کشیده می‌شویم و از آبِ حضورِ درمی‌آییم و در هوا آویزان می‌شویم و به درد و رنج می‌افتیم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۵

چون برآمد بر هوا موش از غراب

مُنسَحِب شد چَغَز نیز از قعر آب



*منسحب: کشیده شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۴۶

موش در منقارِ زاغ و چغز هم

در هوا آویخته پا در رتم

*رتم: رشته، نخ

۲- این نخ بین خودمان و موش من ذهنی را قطع کرده‌ایم و یا خیلی شل بسته شده که وقتی کلاغ موش را می‌برد، این نخ باز می‌شود و ما از آب حضور در نمی‌آییم. مثلاً، با همسرمان همانیده هستیم. یعنی با یک نخ که تصویر ذهنی همسرمان است، به من ذهنی مان چسبیده‌ایم. یک دفعه همسرمان به ما حرف بدی می‌زند، یعنی کلاغ جدایی آمد. اگر با همسرمان همانیده باشیم و به ذهنمان توجه کنیم و فضا را باز نکنیم، در هوا معلق می‌شویم و به درد می‌افتیم.

همانیدگی‌های مختلفی داریم. صد در صد همه آن‌ها توسط کلاغ جدایی شکار می‌شوند. بنابراین ما مرتب در هوا معلق می‌شویم و به درد می‌افتیم. این معلق شدن‌ها را قضا به وجود می‌آورد و برای این است که ما این طناب را رها کنیم. اگر در یک رابطه مدام درد درست می‌شود، به این معناست که طناب همانیدگی را رها کن. اگر باز هم محکم‌تر بچسبیم، درد بیش‌تر می‌شود و اتفاق بدتری می‌افتد، درحالی‌که قبلاً فکر می‌کردیم باید محکم‌تر بگیریم تا از دستمان فرار نکند، یعنی برای خودمان دام می‌گذاشتیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بود؟

همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟



تا زمانی که یک همانیدگی را نگه داشتیم، قضا مرتب ما را با به خطر انداختن آن همانیدگی معلق می‌کند. اگر درمقابلِ حرف همسرمان واکنش نشان دهیم و خیلی محکم جواب او را بدهیم، این طوری نیست که او دیگر درست شود و رابطه خوب شود. کلاغ جدایی باز هم از طریقِ دیگر، این همانیدگیِ ما با همسرمان را مورد حمله قرار می‌دهد.

هر بار که در هوا آویزان شدیم، اگر طناب را رها کنیم، ممکن است درد هشیارانهِ بکشیم، ولی رها می‌شویم و به درون آب حضور می‌رویم.

با تشکر و احترام،

فرشاد از خوزستان



با سلام خدمت معلم مهربانم جناب شهبازی گرامی و دوستان عزیز:

موضوع: بررسی اجمالی «زیرکی»

زیرکی در لغت نامه دهخدا این‌گونه معنی شده:

بصیرت، فطانت، دهاء، تیزی خاطر، ذکاوت، کیاست، مهارت، ظرافت، عقل و دانش و ادراک و تیز فهمی و چالاکی، باهوش بودن، هشیاری.

و در فرهنگ فارسی معین نیز: صاحب فراست بودن را بیان نموده و جناب دهخدا که او نیز در تکامل و تبیین ادبیات فارسی و ملی ما، سهمی بسیار معظم و اثرگذار دارند، در ادامه این بیت را در شفاف‌سازی این کلمه از فردوسی گرانقدر آورده:

به هنگام برنایی و کودکی

به دانش توان یافتن زیرکی

برنایی یعنی جوانی، نوجوانی

دانش نیز بی‌شک از منظر فردوسی بزرگ، دانش ذهنی یا فراگیری‌های بیرونی نیستند، چراکه ایشان در نقطه نقطه آثارش از «خرد» و خردورزی سخن رانده، بنابراین، زیرکی که در این بیت آورده شده، زیرکی دانش‌ذهنی و می‌دانم‌های جهان بیرونی و نیز، جهان‌علت و معلول نیست. لذا ایشان نیز به‌عنوان پیشتاز در ادبیات عرفانی و خودشناسی، تاجدار این فرهنگ هستند که:

زنده یاد، فریدون مشیری

در جوانی جان گرگت را بگیر

وای اگر این گرگ گردد با تو پیر



حال با اشراف به واژه زیرکی که دانایی من اصلی یا اصل ماست، به بررسی این واژه در ابیات مولانای عزیز می‌پردازیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی

زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

اگر ما یا هر کسی که همانیدگی دارد و هنوز در افسانه من ذهنی کماکان باقی مانده، با بازی‌های هر غم و دردهای برخاسته از هر غم و یا بخارات و هیجانات برآمده از هر همانیدگی، پریشان شویم، دیگر ما به دانایی و خرد این لحظه وصل نیستیم، زیرا دچار می‌دانم ذهنی یا دانش می‌دانم‌های بیرونی شدیم. پس ما گمراهانی هستیم که در تیه یا بیابان گمراهی، سرگردان و اسیر و در بندیم و متأسفانه در زیر یوغ و سلطه قضاوت‌ها و مقاومت‌ها و واکنش‌های این زیرکی، اهریمن می‌مانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۸۳

زیرک و داناست، اما نیست نیست

تا فرشته لا نشد، اهریمنی است

این بیت به زیرکی من ذهنی اشاره دارد، و می‌گوید: من ذهنی فرض می‌کند که داناست اما با تأکید و دوبار واژه نیست را به کار می‌برد یعنی: «مطلقاً در زیرکی حضور نیست.» و از آن جا که در اصل ما فرشته‌ایم و نه دیو یا اهریمن یا من ذهنی، تا دانه دانه همانش‌ها را لا نکنیم به سرای الاالله یعنی همان خرد و دانایی مطلق ایزدی دست نمی‌یابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

در آشنا عجمی وار منگرید چنین

فرشته‌اید به معنی، اگر چه به تن بشرید



آشنا، زندگی یا خداست یا همان دانایی ازلی ما که در لحظه آمدن به جهان «پیمان الست» را با خدا بست. خدا از انسان پرسید: آیا من خدای تو هستم؟ انسان گفت: بله. اما امروز این انسان پیمان را از یاد برده و به خدا یا زندگی عجمی‌وار یعنی مطابق افسانه من ذهنی نگاه می‌کند یعنی با دید همانیدگی‌ها خدا را می‌بیند، یعنی هر چیزی که درونش هست شده خدا، از قبله غافل و ذاهل شده، یعنی از فضاگشایی در این لحظه، وامانده و بت پرستی می‌کند و خدا خدا هم می‌کند! چنین انسانی که ذاتاً فرشته است اما در ظاهر جسم دارد و چهار بعد، هنوز گمان و پندار کمال دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۱۳

عمر رفت و تو منی داری هنوز

راه بر نایمنی داری هنوز

تو کماکان در منیت به سر می‌بری و در بیابان گمراهی، و پریشانی، حس کمال هم داری؟! از نایمنی و عدم امنیت درونی‌ات و سرگردانی‌هایت، متوجه این نمی‌شوی که عمرت را هدر دادی و باز هم این سرمایه گرانبهای بی‌بازگشت و پر از مسئولیت را به بطالت و آن و این سپری می‌کنی!!؟؟ راه حل چیست؟ سرزنش کردن‌های مداوم و از فکری به فکر دیگر جستن و فضای بین فکرها را بستن و در قبض و جمود، یخ زدن؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲

قبض دیدی، چاره آن قبض کن

ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۳

بسط دیدی، بسط خود را آب ده

چون برآید میوه، با اصحاب ده



هر گرفتگی، غم، دل‌تنگی، حس تنهایی، گم گشتگی، در گذشته رفتن، در آینده زندگی را جست‌وجو کردن، هر قضاوت در برابر هر وضعیت، هر مقاومت در برابر اتفاق این لحظه، هر اظهار نظر در برابر هر وجودی، عدم نیست، همانندگی ست و قبض با خود دارد. پس چاره قبض، تنها و تنها، فضاگشایی ست، یعنی در برابر هر وضعیت، هر لحظه، دم به دم، بلی گفتن و در نتیجه خودبه‌خود لا شدن ناخالصی‌ها. در آن صورت تو منبسطی و نرم و مهربان و فرشته‌خو. بهار تو در آن فضا بالا می‌آید، نمایان می‌شود، ظهور می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را بین

دیدن هر چیز را شرط است این

در این بیت نیز ضمن بیان قانون جذب که هر چیز، همان چیزی را که با آن دید می‌بیند و با آن بینش جذب می‌کند، پس وقتی فضاگشای حقیقی و کامل باشی، بهار حضور خود را نشان می‌دهد. در دنیای علت و معلول، بهار بعد از زمستان می‌آید، اما در عالم عدم و قانون قضا یا کن‌فکان، هر امری با فرمان خدا که می‌گوید بشو و می‌شود انجام می‌گیرد. لذا مولانا می‌گوید که بهار تو در خزان همانندگی‌هایت است، یعنی وقتی همانندگی‌ها را بر جای گذاریم، دیگر مستقیم، بهار می‌آید، تبدیل صورت می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

کار من بی‌علت است و مستقیم

مولوی، دیوان شمس، بیت اول، مصرع دوم، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری



مولوی، دیوان شمس، بیت نهم، مصرع دوم، غزل شماره ۲۸۱۴

خُنک آن دم که سلامت کند آن نورِ نهاری

می‌گوید زهی آن دمی که در خزانِ همانیدگی‌ها، بهار بیاید، یعنی مطلعِ حضور ما، بهار ما شود. به به، به از این دیگر چه؟
 «خُنک آن دم که سلامت کند آن نورِ نهاری». در آستانه بهارِ فصل‌ها، بیاید که بهارِ حضورمان را نیز، با یک بلی قاطع
 یعنی بُرنده و توبه‌ای «نصوح» از همانیدگی‌ها، به جشنِ عشق پردازیم، و اصلاً حضورمان، عینِ قانون جبران شود.
 یادمان باشد:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸

غیر نطق و غیر ایماء و سِجَل

صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

🌸 بهارانمان در فضای بسط و گشایش مبارک و میمون باد 🌸

با سپاس از جناب شهبازی عزیزمان که در این سال‌ها، زحمتی بس شگرف برای تک‌تک ما کشیدند، ایشان یک برنامه
 اجرا می‌کردند اما در تک‌تک هشیاریِ بشریت، عشق را حک نمودند.

خوشا مردانِ ره که بی هیچ ادعا، مردانه زندگی را غلیان و سرّیان می‌دهند.

دروود بر مولانا، فردوسی، حافظ، تمام اولیا و پیام‌آوران زندگی و درودی ویژه بر آقای شهبازی که بی‌نهایت، این لحظه
 را و این بیداری را، و نگارشِ نقطه نقطه این حالِ زیبا را مدیون ایشانم.

برادری نمودی، شهنشهی کردی

چه ماند، که آن حُسن و جمالِ تو نداد





با سپاس.

فرح، از شهر اندیشه تهران



سلام و درود و سپاس خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور

برداشت از غزل ۳۰۸، دیوان شمس مولانا، برنامه ۹۰۵

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

✿ خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

سپاست می‌گویم که خوابم را بستی، خوابم را در ذهن آشفته کردی، که اگر آشفته نبودم، کجا حاضر می‌شدم به این راه بیایم و کجا به دنبال شکر واقعی بودم؟ عذر می‌خواهم که در خواب همانندگی تأخیر کردم، اما حالا ای زیباترین، ای زندگی ماهرو، سپاسگزارم که اجازه می‌دهی، با فضاگشایی، که از جنس فضای گشوده‌شده درونم که تویی، شوم، و به بی‌نهایت تو زنده شوم، و این‌گونه، عملاً شکرت گویم و زندگی را بی‌نقاب تجربه کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

✿ دامان تو گرفتم و دستم بتافتی

هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

من دستم را با اسباب ذهنی‌ام به سوی تو دراز کرده بودم و یک خدای ذهنی را می‌پرستیدم. تو این دست من ذهنی‌ام را رد کردی تا من متوجه شوم که با ذهن نمی‌توانم خدا را بیابم. حالا که متوجه اشتباهم شده‌ام و دارم حقیقتاً تو را در مرکز دلم می‌یابم با عدم کردن مرکز و به عهد الست وفا می‌کنم، با بله گفتن هر لحظه به تو، می‌دانم که تویی که داری وفا می‌کنی چون تو ذاتاً از جنس وفا و عشق هستی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀ گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو

دیو او بُود که می نکند سویِ تو شتاب

علت این که دستم را پس زدی این بود که با ذهن تو را می جستم، و در این لحظه ساکن نمی شدم و وقتی ساکن در این لحظه نباشم، دارم از فکری به فکر دیگر می پریم، تا زندگی را درون آن‌ها بیابم. به من گفتی این کار نفس تو است که می خواهی با من ذهنی به من برسی، چون تو را از این لحظه بیرون می کشد و به گذشته و آینده می برد و عمرت را هدر می دهد. درست می گویی، چون الان دارم کم کم متوجه می شوم که هر کس با فضا گشایی و تسلیم اطراف اتفاقات تو را جست و جو می کند از دیو نفس پیروی نمی کند، و اگر در این فضا گشودن و پی در پی مرکز را عدم کردن می کوشد، او راه رهایی از دیو را پیدا کرده است و این شتاب را هر کس ندارد دیو من ذهنی اش در کار است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀ یارب کنم، بینم بر درگه نیاز

چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب

وقتی تصمیم واقعی گرفتم برای این که زندگی را زندگی کنم، این یا رب درستی بود که برای اولین بار گفتم، یا ربی گفتم از روی عجز و نمی دانم، سپس با چشم دل دیدم، همه کائنات بدون ذره‌ای منیت، و می دانم، دارند تو را می خوانند و هر لحظه زندگی نو را دست اول و نو از تو دریافت می کنند، همراه با سکون و سکوت وصف ناپذیر، این نیاز در هر چیزی دیده می شد، جز در انسان من ذهنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀ از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین

مُستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

بیش تر از بعد فیزیکی انسان که این بدن خاکی اوست، بعد جان انسان حساس تر بوده و بیش تر در معرض دردهای من ذهنی قرار گرفته، و بسیار زودتر نیاز به زندگی واقعی را احساس می‌کند، و عطش بیش تری دارد به آب زنده‌کننده زندگی. دردهای روحی بسیار آزاردهنده تر از دردهای جسمانی انسان است و این انسان پر از درد همانیدگی، روحی تشنه دارد به جان جان، و فریاد عطش او بلندتر به گوش می‌رسد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀ بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او

بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

ای زندگی، انسان زندانی شده در ذهن بیش تر نیاز به رحمت تو دارد، زیرا سنگین و کند است و اصل ماند در انسان من ذهنی عمل می‌کند، بعد جسمی انسان بیش تر تمایل به کاهلی و بی‌تحریکی دارد. از تغییر کردن بیش تر می‌ترسد و هشیاری آن جا بیش تر به تله افتاده است. پس به همین بی دست و پا تر بودنش رحم کن، این که او تنها متکی به پنج حس است قابل ترحم تر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀ وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست

لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀️ تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را

و اندر شفاعت آید آن رعد خوش خطاب

بعد از شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها، این تن خاکی هم سبک می‌شود و آرامش جان به جسم هم می‌ریزد، و خلاصه لنگ و لوک و خفته‌شکل زندگی درون خودش را می‌جوید، این لنگانه رفتن انسان از من ذهنی به سوی آسمان و اصلش، عشق زندگی را جذب می‌کند و زندگی این‌گونه داد انسان را از من ذهنی می‌ستاند، و به شفاعت او برمی‌خیزد. شادی بی‌سبب ما بعد از مدتی فضاگشایی، نشان این شفاعت زندگی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀️ با ساقیان ابر بگوید که: برجهید

کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب

آن وقت، رعد خوش خطاب زندگی به ساقیانش که بزرگان و انسان‌های زنده به حضور هستند پیام می‌دهد که بلند شوید و به انسان‌های طالب آب حیات، آب زندگی را بنوشانید، که در آن‌ها جنب و جوش و طلب صادقانه پیدا شده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀️ گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

اندر مشام رحمت بوی دل کباب؟



اگر هم زندگی به ساقیان آب رحمتش نگوید، بوی دل کباب از دردهای همانیدگی انسان، به مشام همه کائنات و انسان‌های آزاده رسیده و می‌رسد و همه متوجه این تشنگی انسان شده‌اند و رحمت کل کائنات به جوش آمده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀️ پس ساقیان ابر همان دم روان شوند

با جرّه و قنینه و با مشکِ پرشراب

*جرّه: سبو

*قنینه: ظرف شراب، صراحی

پس زندگی می‌گوید بشو و می‌شود، یعنی کن‌فکان زندگی به کار می‌افتد، و بعد از طلب انسان، قوانین زندگی دست به دست هم می‌دهند و ساقیان زندگی، و پیام‌آوران عشق سطل سطل آب زنده‌کننده زندگی را که پر از عشق و خرد و قدرت و امنیت و هدایت و شادی بی‌سبب و دیگر برکات زندگی است را به جان این طالبان حقیقت می‌ریزند، و به فراخور حال هرکسی و میزان فضای گشوده درونش به او آب زنده‌کننده زندگی را می‌نوشانند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸

☀️ خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

کاین گنج در بهار برویید از خراب

تو نیز ای فاطمی، اگر طالب آب زندگی و گنج عشق هستی، با همین طلب و جنب‌وجوش، بدون کلامی حرف، و در سکوت و سکون کامل، این گنج عشق را در پارک خراب من‌ذهنی‌ات، می‌یابی و بدان هرچه همانیدگی‌هایت فروبریزد، فضای درونت بیش‌تر گشوده خواهد شد و به آن گنج عشق زودتر دست خواهی یافت.

خانم فاطمه



پیغام عشق قسمت ۷۵۹

با عشق و احترام، فاطمه



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com